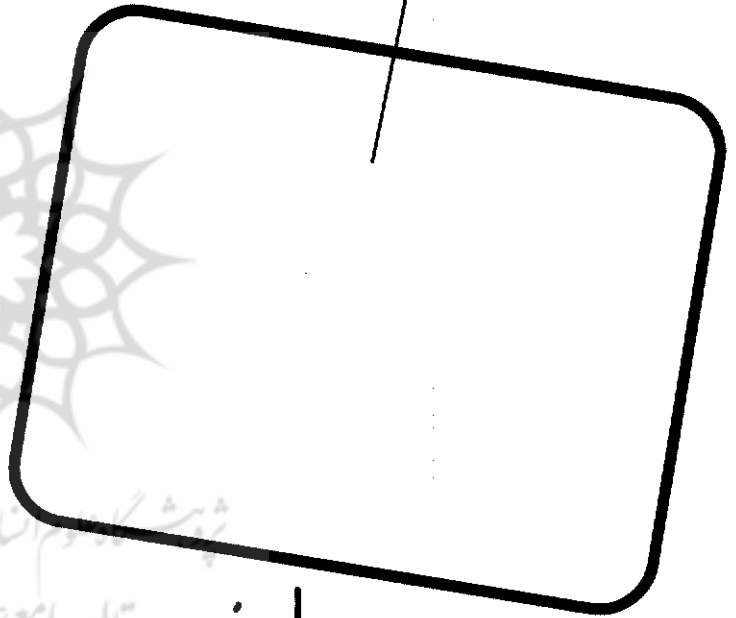


نگاه ماه

## تلویزیون کودکی



کودکی



ژوئیه گاروم انسانی و مطالعات فرهنگی

دوران پرتال جامع علوم انسانی

دوران کودکی طناز بود و پر از راز. راز جعبه‌ای مستطیلی بود با صفحه‌ای نورانی در خانه همسایه. همسایه مردی تاس بود و عبوس. غروب بچه‌ها با چشم‌های حسرت‌بار و گردن‌های کج در کوچه می‌ایستادند تا او درهای مهربانی را بگشاید و همگی راه پیدا کنند به آستانه آن جعبه مستطیلی، به تماشای تصاویری غریب از جهانی دیگر؛ جهانی ناشناخته و ناآشنا؛ و تبی که در جان آدم رخنه می‌کرد، تب رویا بود و لذت؛ خلسه‌ای بی‌پایان که می‌شد پیش از خواب آن را مزمزه کرد.

طنابز بود

و پیر از راز...

■ مجید اسلامی

یا برای این و آن تعریف کرد، و به خاطر سپرد. جعبه‌ها اغلب در داشت و درها قفل. در را باز می‌کردی، کلیدی را می‌زدی، چراغی کوچک روشن می‌شد، و بعد بایستی صبر می‌کردی تا لحظاتی بعد تصویر پدیدار شود. این یک آیین بود. خیل تماشاگران منتظر، همچون راهبان یک معبد در سکوت یا ولوله‌ای آرام، به آن صفحه‌خاکستری مربع چشم می‌دوختند، همچون احضارگران روح تصویر را احضار می‌کردند، و تصویر ظاهر می‌شد.

«آلفرد هیچکاک تقدیم می‌کند»



جاننی ویست مولر (همان تارزان معروف) در جیم جنگل



شبکه اول بود و کانال نه که شبکه دوم (کانال آموزشی و کانال آمریکا هم بود، که اگر می‌خواستی آن‌ها را خوب بگیری، باید جهت آنتن را عوض می‌کردی). سه‌شنبه‌ها غروب، کانال هفت جیم جنگل داشت با بازی جاننی ویست مولر (چیزی بود در حال و هوای تارزان)، و همزمان کانال نه تومن داشت، اسبی سفید و وحشی که فقط با پسر کوچکی دوست بود؛ و من و برادرم دعوا داشتیم. من (که کلاس اول دبستان بودم) تومن را دوست داشتم و او (که بزرگ‌تر بود) جیم جنگل را. یک هفته این را تماشا می‌کردیم، یک هفته آن یکی را. از سریال‌های آن دوران یکی هم کیهکشان بود، با آدم آهنی بامزه‌ای که مدام دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌گفت: «خطر! خطر!» و پیرمردی به نام دکتر اسمیت که مدام به او می‌گفت: «کله‌پوک بی‌مصرف!»، و سرزمین عجایب (آدم کوچولوها) و سفرهای جیمی مک‌پترز با بازی چارلز برنسن و آن تیتراژ زیبا (چرخ‌های گاری می‌چرخید و حروف میان آن‌ها می‌آمد). عشق همه بچه‌ها «جیم وست» بود، غرب وحشی و وحشی، که تیتراژش انیمیشن بود (آدمکی کابویی به دری تکیه می‌داد و با کسی زد و خورد می‌کرد و زنی را می‌بوسید و بعد او را بی‌هوش می‌کرد و...). جیم وست مرد خوش‌قیافه و نسبتاً کوچک‌اندامی بود که در آستین‌هایش و در کف کفش‌هایش همه‌چیز جاسازی بود. همیشه وقتی گرفتار می‌شد،

کسی با تفنگ به کسی دیگر در بالای برجی بلند شلیک می‌کرد و او می‌افتاد. این‌ها خاطرات خانه‌همسایه بود.

بعد جعبه مستطیلی به خانه آمد، با مارکی وستینگ‌هاوس و نواری سبز که قطر صفحه‌اش را پوشانده بود. در داشت و درش تا می‌شد. زیباترین چیز دنیا بود. اولین تصویرش سریالی بود به نام الهاب با بازی بن گازارا (همان بازیگر فیلم‌های جان کاساتیس). و بعدتر سریالی بود به نام گرفتار با بازی رابرت واگنر، که دزدی بود که برای دولت می‌زدید، با لباس سراپا سیاه (رئیس‌اش به او می‌گفت: «من نمی‌خوام اونو بدزدی، می‌خوام کش بری!»)، و سنت با بازی راجر مور، که تیتراژش چرخش فالپاق یک ماشین بود (شاید فولکس واگن، مطمئن نیستم). تلویزیون دو کانال داشت: کانال هفت که

اولین تصاویر؟ بالاتر از خطر، گروهی ویژه که در کشوری ناشناس مأموریتی خطرناک انجام می‌دادند. کسی تغییر قیافه می‌داد (نام بازیگرش مارتین لاندو بود)، دیگری یک سیاه‌پوست بود که دائم در تونل‌ها در رفت و آمد بود، و مرد موبوری (بیتر گریوز) که فرمانده بود و دستورها را با یک ضبط صوت ریل دریافت می‌کرده و نوار پس از چند ثانیه خودبه‌خود نابود می‌شد. نقشه‌ها طبق برنامه پیش می‌رفت، و گروه همیشه پیروز بود. (دوران جنگ سرد بود و این‌ها همه سریال‌های این دوران) و موسیقی سریال، با آن ریتم جذابش در یادها می‌ماند. دیگری، قزاقی بود، مردی بی‌گناه که می‌گریخت و پلیس در تعقیبش بود، مردی یک‌دست که «فراری» در تعقیبش بود، همیشه کسی در تعقیب کسی دیگر بود، و قصه همیشه دنباله داشت، و یادم است

لکس پارکر، دومین  
تارزانی که از تلویزیون  
پخش شد، با چیتایی  
بامزه.



«رابین» در مجموعه  
«بت من و رابین»



چاقویی کوچک از آستینش به صورت کشویی درمی آمد و با آن طناب را می برید؛ یا لوله هایی را به هم وصل می کرد و با آن ها هفت تیر دودزا درست می کرد، یا با سیم از روی حوضچه اسید عبور می کرد. «جیم وست» وسترن بود (و آن موقع نمی دانستیم وست یعنی غرب)، ولی همه نوع زانری درش بود، و خیلی چیزهایش (مثلاً حوضچه اسید) مال زائر علمی خیالی بود. همیشه هم (بمطابق با انیمیشن تیتراژ) دختری زیبا فرییش می داد و بعد به او خیانت می کرد و او گرفتار می شد. ولی او همیشه خودش را خلاص می کرد. رفیقی هم داشت به نام آرت موس گوردون که بی دست و پا بود و همیشه گیر می افتاد و جیم وست او را هم نجات می داد؛ و او در یک واگن قطار زندگی می کرد، و گنجه ای داشت که در آن همه نوع لباس و وسایلی بود؛ و بچه ها هر قسمت سریال را توی کوچه بازسازی می کردند؛ و تلویزیون پر از رویاهایی دم دست بود که جان می داد برای بازسازی.

خانه ما دو اتاق داشت. اتاق پشتی نور بود و غیر قابل استفاده. همگی در یک اتاق می خوابیدیم. تلویزیون آخر شب خاموش می شد و همه به خواب می رفتند، جز پدرم که رادیوی کوچکی بیج گوشش بود که صدای ورزش می آمد. او از نسل رادیو بود، داستان شب و «جانی دالر» و «نوری در تاریکی» (دوشنبه شب ها)، به تلویزیون کم تر علاقه داشت،

جز شب های عید که تئاتر ارحام صدر پخش می شد و همه را پای تلویزیون میخکوب می کرد، و صدای خنده تمام شهر را می انباشت. یک سال بعد از آمدن تلویزیون، خانه را کویدند و دوباره ساختند. اتاق ها زیادتر شد و حالا می شد تا دیر وقت پای تلویزیون نشست. هنوز هم نمی دانم که چه طور می توانستم شب ها آن قدر دیر بخوابم و صبح ها برای مدرسه به موقع بیدار شوم. صبح ها مادرم صدایم می زد و من می گفتم ها! خواب می دیدم که بلند شده ام و دارم صبحانه می خورم، تا صدازدن بعدی. و تا بحث به بیدار ماندن شبانه می رسید، از ترس محروم شدن از تماشای تلویزیون، فوری از جا می پریدم. بزرگ ترها غر می زدند، ولی تا وقتی که صبح ها مدرسه ام دیر نمی شد و درس هایم خوب بود، کاری به کارم نداشتند. گاهی فکر می کنم که چه قدر مدیون این

آزادی کم یاب کودکی ام هستم. اگر مجبورم می کردند که زود بخوابم، از چه فیلم هایی که محروم نمی شدم.

فیلم ها را آخر شب ها پخش می کردند (و البته جمعه بعد از ظهر). فیلم های خاطره انگیز را شنبه شب ها پخش می کردند، در برنامه ای به نام تصویرها و سایه ها؛ و دکتر کاوسی با آن چهره جذاب، موهای سفید و صدای خوش، نیم ساعتی درباره فیلم و فیلمساز حرف می زد؛ نیم ساعتی که مثل یک عمر طولانی بود. ساعت به یازده نیم نزدیک می شد و رختخواب ها پهن می شد و تازه تیتراژ فیلم به نمایش درمی آمد. همه با تعجب نگاه می کردند که «تو تازه می خوای فیلم ببینی؟ پاشو بخواب بچه.» و من می گفتم: «نه، فقط اولشو می بینم.» چراغ ها خاموش می شد و فیلم ادامه داشت. دو تا از این فیلم ها

رابرت کنراد (سمت راست) و راس مارتین، «جیم وست و آرت موس کوردون»، در غرب وحشی وحشی تلویزیونی



گریگوری پک در جدال در آفتاب ساخته کینگ ویدور



و سترن در شبکه اول و فیلم جنایی یا عشقی در شبکه دوم، و جمعه‌ها غرب وحشی وحشی، و بعدتر سیما رو و بعدتر ویرجینیایی، و فیلم‌های سینمایی (مجموعه فیلم‌های تارزان، مجموعه فیلم‌های برادران مارکس، و البته فیلم‌های موزیکال شرلی تمپل و فرد آستر که دوست نداشتیم). خیلی چیزهای دیگر هم بوده که در ذهنم پس و پیش شده: خانه کوچک (به نظر سه‌شنبه‌ها)، والتون‌ها، سویچ (با بازی رابرت واکتر، جمعه‌ها)، و فنانا پذیر (مردی به نام بن ریچاردز که خونش استثنایی و شفاف‌بخش بود و همه دنبالش بودند)، و پشتازان فضا، و اسمیت و جونز (که مثل بوج کسیدی و ساندنس کید بود، و بازیگر نقش اسمیت وسط سریال مرد و نقش او را به کس دیگری دادند)، ... و تصویر محوی از یک شوی روشنفکرانه ایرانی به نام «دوستت دارم، دوستت دارم» که معجری‌اش حمید میرمطهری بود و آهو خردمند در آن بازی می‌کرد و پر از قطعات نمایشی سنگین بود؛ و مرور فیلم‌های ایرانی در سال‌های ۵۵ و ۵۶، مغول‌ها، طبیعت بی‌جان، صادق کرده.

و آن فیلمی که شب خوابم برد و ندیدم، داستانش هنوز یادم است! فقط سری یک فیلم خوابم برد. صبح هر کس به‌ام رسید، داستانش را تعریف کرد: مردی قدرتی افسانه‌ای به‌دست می‌آورد و می‌تواند دستش را از شیشه‌وینترین جواهر فروشی‌ها عبور دهد، ولی هر بار این کار را بکند، ده سال از عمرش کم می‌شود، مگر آن‌که کسی را بکشد (لابد الهام گرفته از فاوست گوته بوده). و فیلم دیگری که فضای فانتزی داشت (مثل فضای اریاب حلقه‌ها) و در آن اول فیلم کسی کنده‌های درخت را به هوا پرتاب می‌کرد، و آخر فیلم، سربزنگاه، وسط جنگل آن کنده‌ها بر سر افراد دشمن می‌ریخت!

و بعد دورانی دیگر از راه رسید. تلویزیون دیگر چیزی بدیهی بود، مثل ماشین لباس‌شویی و یخچال. همیشه روشن بود، بی‌آن‌که کسی به آن احترام بگذارد؛ و آدم‌ها عادت کردند هنگام تماشای با هم حرف بزنند و کارهای دیگرشان را انجام دهند. دیگر نه رازی بود، نه شوقی، نه آیینی

دستشویی می‌رفتم و باز برمی‌گشتم، تلویزیون را روشن می‌کردم، تصویر را تاریک می‌کردم، صدا را کم می‌کردم و ادامه می‌دادم. جدال در آفتاب را سال‌ها بعد دوباره دیدم، این بار در نسخه رنگی (چون در تلویزیون سیاه و سفید بود)؛ چه تصویرهایی داشت، و چه بازی‌هایی! عجب فیلمی بود! خاطره کودکی به قوت خود باقی ماند. اما مرد بی‌ستاره را هرگز دوباره ندیده‌ام. می‌گویم برنامه‌های محبوبم در در روزهای مختلف هفته در یک دوران خاص به‌یاد بیآورم. شنبه‌ها «تصویرها و سایه‌ها»، یکشنبه‌ها جایزه‌بگیر (استیو مک کوئین)، دوشنبه‌ها تفنگ‌دار (چاک کانرز) و بعدتر مرد شش میلیون دلاری، سه‌شنبه‌ها شمعدانه‌ها (بیل بیکسی)، با آن ماشین سفید شگفت‌انگیز، و داستان پلیس، چهارشنبه‌ها مک کلود، مک میلان و همسر و کلمبو (به‌تفاوت) و بعدها کارآگاه را کفورد، پنجشنبه‌ها فیلم

خوب یادم است: مرد بی‌ستاره، با بازی کرک داگلاس، صحنه‌ای در فیلم بود که او با سیم‌خاردار زخمی می‌شد، و جدال در آفتاب با بازی گریگوری پک و جوزف کاتن و جنیفر جونز. دو برادر مثل هابیل و قابیل که هر دو عاشق یک دختر بودند، و دختر شیطان بود و هر دو را دوست داشت و آزار می‌داد. برادر شرور دیگری را با تیر زد و به کوهستان گریخت. دختر رفت سراغش و او را با تیر زد، و او هم دختر را با تیر زد، و هر دو سینه‌خیز خودشان را به هم رساندند و دست‌شان که به هم رسید، مردند. فیلم خیلی طولانی بود. هر چند دقیقه یک‌بار، کسی بیدار می‌شد و خواب‌آلود می‌گفت: «بچه تو هنوز بیداری؟ پاشو برو بخواب.» و من تلویزیون را خاموش می‌کردم و به هوای دندان‌شستن به

پیتر گریوز در بالاتراز  
خطر در حال  
گوش کردن به دستورها



«این نوار پس از چند ثانیه  
خود به خود نابود  
می شود»



و آن وسترن‌ها. (چه قدر تلویزیون وسترن نشان می‌داد). فیلم‌های جیمز استوارت (مردی از غرب، مردی از لارامی...) و مجموعه فیلم‌های اودی مورفی، با آن قد کوتاه، که در فیلم‌های یکی در میان یا کلانتر بود یا ریس دزدها، و همیشه هم یک شکل بود؛ و فیلم‌های جان فورد، که نامش بزرگ آخر تیراز می‌آمد، و فیلم‌های هیچکاک (که نامش با آن مجموعه فیلم‌های کوتاه «آلفرد هیچکاک تقدیم می‌کند» در خاطرم ماند) «پنجره روبه حیاط» (که ما آن را سیاه و سفید دیده بودیم، و بعدها فهمیدیم که چه رنگ‌هایی دارد)، «پرندگان»، «ریکا» (ماشینی که از میان درختان به خانه‌ای اشرافی نزدیک می‌شد، و احساس شوربختی و اضطراب اوج می‌گرفت؛ سگی که جلوی اتاق ریکا خوابیده بود؛ آن خانه متروکه کنار دریا، و مردی که مدام رفتارش عوض می‌شد، و سریش خدمت بدجنس که میان آتش جیب می‌زد و می‌سوخت)؛ و آن فیلم‌های ترسناک چهارشنبه‌ها: حس ششم، گالری وحشت، شکارچی شب، و آن کارتون‌ها: باگزی بانی، وودی وودپنکر، ماینتی موس، و بعدتر کبوتر نامه‌بر (سگی به نام مادلی که دمش را می‌چرخاند و پرواز می‌کرد) و سوپرمن و آکومن و بت‌من؛ و سری فیلم‌های شرم و شاهین و خنجر حضرت سلیمان (و نهرمانی به نام رکس و نت که کلاهش در دعوا هرگز نمی‌افتاد)؛ و این مجموعه فیلم‌ها اوج رویا بودند؛ و کمدی کلاسیک‌ها، اوج خنده؛ و فوتبال بونیس لیگا (بازی‌های هامبورگ با کوین کیگان، و مونشن گلاباخ با آلن سیمونسن) اوج هیجان.

تلویزیون کودکی تداعی‌گر فضای دهه پنجاه

آمریکاست؛ فضای محله پیتون (وزایان اونیل در نقش راندی) و دنیای یک زن (دوریس دی) و شوهای لوسیل بال؛ دختر شاه پریان و افسونگر. و کارتون عصر حجر که تجسم همان فضای دهه پنجاه بود در عصر حجر؛ دنیای درایواین سینما و شوهای تلویزیونی و راک اند رول. و اکنون، تلویزیون کودکی تجسم حسرت است؛ حسرت دوران فراموش شده، تجربه مشترکی که حالا دیگر نیست، مگر در ذهن تک‌توکی از آدم‌ها، در حال محو شدن. با انقلاب، حجم برنامه‌ها کم‌تر شد. دیگر تا مدتی از آن سریال‌های متعدد خبری نبود، یک فیلم سینمایی هفتگی بود و بعدتر نسخه‌های مثله شده‌ای از سزان و سلاطین و میشل استروگف. و بعد فیلم‌های ژاپنی از راه رسید و فیلم‌های کوروساوا و کوبایاشی و ازودریچه‌ای بود به سینمای جدی‌تر؛ سنگ و لنگرد، یوجیمبو، سانجورو، ریش قرمز (و آن چشم‌انداز برفی که در آن دختری به پسری چتر تعارف می‌کرد) و تماشای مکرر داستان توکیو و هاراکیری... و بعد دورانی دیگر از راه رسید. تلویزیون دیگر چیزی بدیهی بود، مثل ماشین لباس‌شویی و یخچال. همیشه روشن بود، بی‌آن‌که کسی به آن احترام بگذارد؛ و آدم‌ها عادت کردند هنگام تماشا با هم حرف بزنند و کارهای دیگرشان را انجام دهند. دیگر نه رازی بود، نه شوقی، نه آیینی.

و ویدئو این تصور را آورد که می‌توان هر چیزی را ضبط کرد و بعدتر دید. ویدئو وسیله‌ای بود برای ذخیره کردن، برای آینده.

ولی تلویزیون مال زمان حال بود، وسیله‌ای بود برای «همزمانی» (حتی اگر خوابت می‌آمد، مجبور بودی صورتت را آب بزنی تا از چیزی عقب نمائی). حالا فقط فوتبال است که همه را به تماشای مستقیم فرامی‌خواند، چرا که فقط در لحظه معنا دارد. فیلم‌ها و سریال‌ها را می‌توان بعدتر دید، یا ندید.

مندلسن [در همین شماره] درباره تارانتینو می‌نویسد «او متولد ۱۹۶۲ است، از نسل تلویزیون، و انگار تعهد داده که مدام این را گوش زد کند.» من متولد ۱۹۶۳م، از همان نسل. و این مقاله برای گوش زد کردن همین نکته است. نسل پیش از ما مدام نوستالژی‌شان را از سینما نوشته‌اند و گهگاه اشاره کرده‌اند که کسی که فیلم‌ها را روی پرده ندیده، هیچی سرش نمی‌شود. ما نسلی هستیم که فیلم‌ها را پیش‌تر در تلویزیون دیدیم، و بعدتر در ویدئو. خواستم بنویسم که برای ما، تلویزیون همان خلسه‌ای را به وجود می‌آورد که سینما برای آن‌ها. جعبه‌ای مستطیلی شکل، پراز راز و رویا، که در داشت، و درش قفل می‌شد و کلیدش را می‌گذاشتند روی تاقچه. چراغ‌ها را خاموش می‌کردند؛ و باقی سکوت بود و تاریکی. ▶